

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اولين پاسپورت من

نويسنده : اورهان پاموك



مترجم: مجتبی اسماعیل زاده

[سایت کانون فرهنگی چوک](#)

فرید اورهان پاموک^۱ (۷ ژوئن ۱۹۵۲) نویسنده و رمان‌نویس اهل کشور ترکیه و برنده جایزه نوبل ادبیات است. او نخستین ترک‌تباری است که این جایزه را دریافت کرده‌است.

پاموک در کشور خود نویسنده‌ای بسیار نامدار است. آثار او پیش از دریافت جایزه نوبل ادبیات به ۴۶ زبان و پس از آن به ۵۶ زبان ترجمه شده‌است.

اولین رمان او "جودت بیگ و پسران"^۲ که حکایت خانواده‌ای متمول و پرتعداد است را در سال ۱۹۸۲ نوشت که جوایز ملی ارهان کمال و کتاب سال را برایش به ارمغان آورد. پاموک بعد از انتشار رمان "قلعه سفید"^۳ (تقریباً به همه زبان‌های اروپایی ترجمه شد). کرسی تدریس ادبیات داستانی را در دانشگاه کلمبیا پذیرفت و به همراه همسرش از ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸ مقیم نیویورک شد.

اما اوج شهرت پاموک زمانی بود که رمان "نام من سرخ"^۴ را در سال ۱۹۹۸ منتشر کرد و انبوهی از جوایز ادبی در کشورهای مختلف را برایش به ارمغان آورد. سال ۲۰۰۲ رمان "برف" را منتشر کرد که خودش آن را نخستین و آخرین رمان سیاسی در کارنامه کاری‌اش خواند. ضمیمه روزنامه نیویورک تایمز سال ۲۰۰۴ این رمان را یکی از ۱۰ رمان برتر جهان معرفی کرد

پاموک سال ۲۰۰۳ کتابی با عنوان "استانبول"^۵ منتشر کرد که در واقع اتوبیوگرافی نویسنده‌است. بسیاری این کتاب را یکی از بهترین اتوبیوگرافی‌های نویسندگان ادبی می‌دانند. آخرین رمان او "موزه معصومیت"^۶ نام دارد که به موضوع عشق‌های ممنوعه در کشورهای اسلامی می‌پردازد.

پاموک نخستین نویسنده جهان اسلام به شمار می‌رود که با فتوای مرگ سلمان رشدی مخالفت کرد.^۷

جوایز ادبی

جایزه صلح کتابفروشان آلمان، سال ۲۰۰۵

جایزه نوبل ادبیات، سال ۲۰۰۶

^۱ - Ferit Orhan Pamuk
^۲ - Cevdet Bey ve Oğulları
^۳ - The White Castle
^۴ - My Name is Red
^۵ - Istanbul: Memories and the City
^۶ - The Museum of Innocence
^۷ - منبع: ویکی‌پدیا

فهرست آثار

آقای جودت و پسران، ۱۹۸۲

خانه ساکت، ۱۹۸۳

قلعه سفید (ترجمه ارسلان فصیحی، نشر ققنوس)، ۱۹۸۵

کتاب سیاه، ۱۹۹۰

چهره پنهان، ۱۹۹۲

زندگی تازه (ترجمه ارسلان فصیحی، نشر ققنوس)، ۱۹۹۴

نام من سرخ (ترجمه عین له غریب، نشر چشمه)، ۱۹۹۸

رنگ‌های دیگر (منتخب نوشته‌ها و گفتگوها)، ۱۹۹۹

برف، ۲۰۰۲

استانبول: شهر و خاطره‌ها، ۲۰۰۳

چمدان پدرم (خاطرات)، ۲۰۰۷

موزه معصومیت، ۲۰۰۸

در سال ۱۹۵۹، زمانی که هفت‌ساله بودم، پدرم به‌طور مبهمی گم شد. بعد از چند هفته خبری دریافت کردیم که او در پاریس است و در هتل ارزان‌قیمتی در مونپارناس زندگی می‌کند. او دفترچه یادداشت‌هایی را پر می‌کرد و آنها را به من می‌داد. گهگاهی در کافه دومه، ژان پل سارتر را می‌دید که داشت از خیابان عبور می‌کرد.

اولین بار، مادربزرگم از استانبول برایش پول فرستاد. پدربزرگم در کارخانه تولید راه آهن صاحب ثروتی شده بود و نظارت مادربزرگم سبب شده بود که پدرم و عموهایم هنوز همه ثروتشان را از دست نداده بودند. (همه آپارتمان‌ها را واگذار نکرده بودند). اما مادربزرگم، بیست و پنج سال بعد از مرگ شوهرش، متوجه شد که پولش دارد ته می‌کشد و فرستادن پول به پسرش، که در پاریس زندگی بی‌دغدغه و هنرمندانه‌ای داشت را متوقف کرد. این‌گونه بود که پدرم به صف طولانی روشنفکران بی‌پول و محزون ترک ملحق شد که مدت‌ها بود در خیابان‌های پاریس آواره و پیاده بودند. او درست مثل پدربزرگ و عموهایم، مهندس بود و در رشته ریاضیات استعداد خوبی داشت.

زمانی که پول‌هایش تمام شد به آگهی که روزنامه‌ای برای کار در mbi درج کرده بود، پاسخ داد. بعد از این‌که در شرکت استخدام شد، راهی جنوا شد. آن روزها استفاده از کامپیوترها هنوز با کارت‌های منگنه‌دار صورت می‌گرفت و عموماً مردم چیز کمی درباره‌ی کامپیوترها می‌دانستند. پدرم یکی از اولین ترک‌هایی بود که به عنوان مهمان خارجی در اروپا کار می‌کرد. مادرم خیلی زود با ترک کردن من و بردار بزرگ‌ترم در خانه بزرگ و با شکوه مادربزرگم، به پدرم ملحق شد. قرار شد که ما هم به تبعیت از مادرم، بعد از تعطیل شدن مدرسه در تابستان، پیش مادرم به جنوا برویم. یعنی لازم بود که پاسپورت بگیریم.

در خاطر من هست که مدت زیادی ژست گرفتم تا عکاس پیری که زیر پارچه سیاه بود با سه‌پایه ابزارش کاری بکند تا نوری روی صفحه شیمیایی بیندازد. باید عدسی را به سمتی باز می‌کرد که این کار را با تکان دادن ظریف دستش انجام می‌داد. اما قبل از آن، به من نگاهی می‌کرد و می‌گفت: بله

به این خاطر که عکاس به نظرم مضحک می‌آمد گویا در عکس اولین پاسپورتم شکل عجیبی به خودم گرفته‌ام. آن‌گونه که گذرنامه نشان می‌داد گویا موهای قهوه‌ای من از اول سال اولین بار و برای عکس گرفتن شانه شده بودند. بعد از آن گویا گذرنامه‌ام را خیلی سریع ورق زدم که متوجه اشتباه ثبت شدن رنگ چشم‌هایم نشدم. فقط وقتی بعد از سی سال آن را باز کردم متوجه این خطا شدم. چیزی که من از آن درس گرفتم این بود که پاسپورت سندی نیست که به ما نشان بدهد چه کسی هستیم بلکه سندی است که نشان می‌دهد مردم چگونه در مورد ما فکر می‌کنند.

در طی پروازمان به جنوا، همراه با پاسپورت‌های تازه‌ای که که درون جیب کت‌های تازه‌مان گذاشته بودیم، من و برادرم ترسیده بودیم. هواپیما برای این‌که فرود بیاید، یک طرفی شد و کشوری که سوییس نامیده می‌شد به نظر مکانی بود که همه چیزش حتی ابرها تا بی‌نهایت روی شیب تندی بودند. بعد گردش هواپیما تمام شد و بدون معطلی صاف شد. من و برادرم هنوز هم می‌خندیم وقتی که بیاد می‌آوریم که فهمیده بودیم کشور جدید مثل استانبول روی سطح صافی ساخته شده است.

در سوییس، خیابان‌ها تمیز تر و آرام تر از خیابان‌های وطنمان بودند. وپترین‌ها تنوع بیشتری داشتند و ماشین‌های بیشتری وجود داشتند. گداها مانند استانبول با دست خالی طلب چیزی نمی‌کردند. آنها زیر پنجره می‌ایستادند و آکاردیون می‌نواختند. پیش از این‌که پول را کنار گدا بیندازیم، مادرم آن را درون کاغذی می‌پوشاند.

آپارتمان ما (که پیاده تا پل‌های رود روئنه پنج دقیقه راه داشت و در نقطه‌ای بود که از دریاچه جنوا دیده می‌شد) بصورت مبلمان‌دار اجاره شده بود. این‌گونه بود که با نشستن پشت آن میزهایی که قبلاً دیگران روی آنها نشسته بودند، با استفاده کردن از لیوان‌ها و بشقاب‌هایی که مردمان دیگری در آنها نوشیده و خورده بودند و خوابیدن درون تخت‌هایی که آدم‌های آنها حالا فرسوده شده بودند، به زندگی در کشور جدید خو گرفتم.

کشور دیگر، کشوری بود که به مردمان دیگری تعلق داشت. ما مجبور به پذیرفتن این بودیم که چیزهایی که مورد استفاده قرار می‌دادیم هرگز به ما تعلق نمی‌یابند و این کشور و سرزمین دیگر هیچ‌وقت به ما تعلق نخواهد داشت.

مادرم که در استانبول و مدرسه‌ای فرانسوی تحصیل کرده بود، ما را هر روز صبح پشت میز غذاخوری می‌نشاند و سعی می‌کرد طی آن تابستان فرانسه را به ما یاد بدهد و ما وقتی که در مدرسه ایالتی ثبت‌نام کردیم، فهمیدیم که چیزی یاد نگرفته‌ایم. والدینم امیدوار بودند که زبان فرانسه را با گوش دادن مداوم به معلم بیاموزم، اما چنین نشد. وقتی که زنگ تنفس شروع می‌شد، من و برادرم میان بچه‌هایی که بازی می‌کردند، سرگردان می‌شدیم تا اینکه همدیگر را پیدا می‌کردیم و دست همدیگر را می‌گرفتیم.

این سرزمین خارجی باغی بود بی‌انتهای و پر از بچه‌هایی شاد. برادرم و من این باغ را از دور با اشتیاق تماشا می‌کردیم.

اگرچه برادرم نمی‌توانست فرانسه صحبت کند اما او یکی از بهترین‌های کلاسشان بود که می‌توانست اعداد را بصورت معکوس تا صفر بشمارد. در این مدرسه که از زبانش چیزی نمی‌فهمیدم، در سکوت کردن توانایی خوبی داشتم. درست مانند تلاش برای بیدار شدن از رویایی که در آن هیچ‌کسی حرف نمی‌زند. دعوا کردم تا به مدرسه بروم. تمایل من به درون‌گرایی مرا از سختی‌های زندگی محافظت کرد و بعد در مدارس و شهرهای دیگر هم همچین. اما از ثروت‌های دنیا نیز محرومم کرد.

یک روز والدینم برادرم را هم از مدرسه فارغ کردند. پاسپورت‌هایمان را در دستمان گذاشتند و ما را از جنوا دور کردند و کنار مادر بزرگم در استانبول فرستادند.

برای باردیگر از آن پاسپورت استفاده نکردم. با وجود اینکه عبارت (عضو انجمن اروپا) را در خود داشت اما یک یادآوری از اولین مسافرت ناموفق من به اروپا بود و آنچنان مرا از درون مصمم کرد که بیست و پنج سال بعد برای بار دیگر ترکیه را ترک کردم.

زمانی که جوان بودم، با حسادت به کسانی که پاسپورت گرفته بودند و به اروپا یا جاهایی دورتر سفر می‌کردند نگاه می‌کردم و آنها قابل تحسین بودند. اما برخلاف فرصت‌هایی که به من تقدیم شده بودند، مطمئن شدم که نشستن در گوشه‌ای از استانبول سرنوشتی برای من است و خودم را به کتاب‌هایی می‌سپردم که امیدوار بودم روزی اسم من را سرزبان‌ها خواهند انداخت و مرا به اوج خواهند رساند. آن‌روزها بر این باور بودم که اروپا را از طریق شاهکارهایش می‌توان شناخت.

و در آخر کتاب‌هایم باعث شدند که دومین پاسپورتم را درخواست بکنم. بعد از سال‌ها که به تنهایی در اتاقی صرف شدند، خودم را به یک نویسنده تبدیل کرده بودم و حالا به توری در آلمان دعوت شده بودم. جایی که پناهگاهی سیاسی برای بسیاری از ترک‌ها بود. تصورم این‌گونه بود که این ترک‌ها از شنیدن کتاب‌هایم که خود برایشان خواهم خواند لذت خواهند برد که در حال ترجمه به زبان آلمانی نیز بودند. اگرچه تصور ملاقات با خوانندگان ترک در آلمان سبب شد تا با شوق و هیجان درخواست پاسپورت کردم، طی همان مسافرت کوتاه پاسپورتم با نوعی بحران هویتی مبتلا بود. بحران این‌که تا چه اندازه به کشوری که اولین پاسپورتم را صادر کرده، وابسته هستیم و چقدر به «کشورهای دیگر» که اجازه می‌دهند ما وارد آنجا شویم.

پایان